

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان گرامی، معلمین محترم و دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

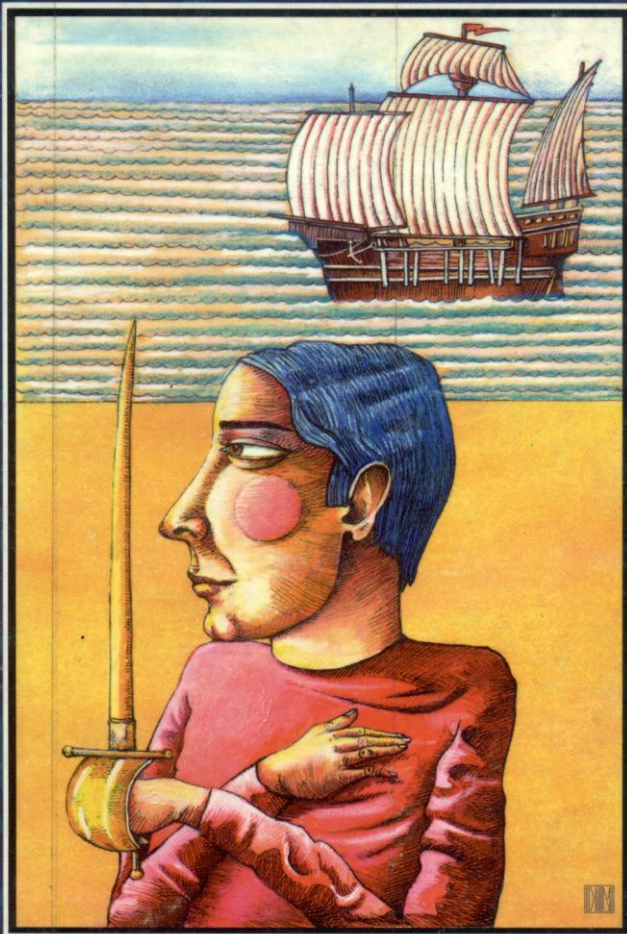
نمایشنامه‌ی «بادبانها را بکشید» یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، انتخاب و آماده شده است تا برای اجرا در دوره اول متوسطه در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تقدیر و تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتیدی که ما را در این کار یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی [goroohonari@gmail.com](mailto:goroohonari@gmail.com) و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با احترام،

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

اسفندماه ۱۳۹۲ / تهران





نمایشنامه

# بادبانها را بکشید



نویسنده: رضا نجفی

(زیرزمین یک منزل، دری آهنین، پنجره‌هایی با حفاظ و شیشه‌های شکسته. با نور کم سویی که از پنجره و درز در به داخل می‌تابد، دخمه‌ای تاریک که سردابه‌ای بی‌روح و سلولی انفرادی را به ذهن تماشاچی القا می‌کند. در این تاریک روشن، فقط شب‌چی از لوازم کهنه و اسقاطی منزل دیده می‌شود.

سندوق قدیمی، بشکه و پیت‌های خالی نفت، حلب‌های روغن نباتی، قیف، تخت فنری، لامپا، بخاری چکه‌ای، لوله‌های زنگ‌زده بخاری، چرخ دوچرخه و دوچرخه‌ای بی‌چرخ، لاستیک زاپاس، میز، صندلی، لباس‌های اضافی و قدیمی، قاب عکس شکسته و مثبت‌کاری شده، عصا، چراغ مطالعه، مانکن کهنه، پوستین، تفنگ سرپر قدیمی، شمشیر،

قطعاتی از آهن و چوب و آلومینیم، دیگهای مسی، بشکه یا کوزه آب، تیرکمانی با چوب حصیر، قندشکن، هاون، چند کتاب کهنه و قدیمی صحافی شده و تار عنکبوت بسته، انگور و هندوانه‌ای آونگ شده... و به طور کلی تمامی ابزاری که کودک در صحنه از آنها به شکلی تخیلی استفاده می‌کند.

رنگ دیواره دو طرف صحنه از مِشکی شروع می‌شود و در انتهای سن به اوج سفیدی می‌رسد. روبه‌رو سفید است. در زیرزمین باز می‌شود، پدر، پسر را به زیرزمین هل می‌دهد و کتابهایش را به داخل پرت می‌کند. پسر می‌افتد، تسلیم است و ملتسانه و آرام به سمت در نگاه می‌کند. سایه پدر روی پسر می‌افتد. پدر می‌خواهد در را ببندد. پسر به سمت در خیز برمی‌دارد، پایش به یک قوطی حلبی می‌خورد و وحشتزده فریاد می‌زند. صدای پدر او را آرام می‌کند.

صدای پدر: چی می‌خوای؟

پسر: می‌خوام پیام بیرون.

صدای پدر: آگه می‌خواستم بدون نتیجه بیرون بیای،

لزو می‌نداشت بندازمت اینجا.

(پدر در را تا نیمه می‌بندد.)

پسر: صبرکن، می‌ترسم.

صدای پدر: از چی می‌ترسی؟  
پسر: از تاریکی، اینجا خیلی تاریکه، وحشتناکه.  
صدای پدر: بگرد دنبال کلید.  
پسر: کجا؟ کجا بگردم؟  
صدای پدر: همین جا، توی تاریکی.  
پسر: اما اینجا هیچی دیده نمی‌شه، پُر آت و آشغاله، نمی‌شه تکون بخورم. می‌شه شما کلید رو نشون بدین؟  
صدای پدر: من کار دارم. خودت پیدا کن.  
(پدر در را می‌بندد)  
پسر: بابا... بابا...  
صدای پدر: چیه؟  
پسر: ا... تا کی... تا کی باید بمونم؟  
صدای پدر: تا هر وقت که لازم باشه.  
پسر: تا کی لازمه، می‌شه بگین؟  
صدای پدر: تا هر زمان که من تشخیص بدم. خدا حافظ.  
پسر: بابا... بابا...  
صدای پدر: دیگه چی می‌خوای؟  
پسر: ا... من... من می‌خوام برم دستشویی.  
صدای پدر: اون پشت، دستشویی هم هست، خودت که بهتر می‌دونی.  
پسر: آب و غذا چی؟

صدای پدر: ببین، فکر همه چی رو کردم. گشسته‌ات که شد، دنبال غذا بگرد. تشنه که شدی، برو دنبال آب. هرچی خواستی همین جا پیدا کن. دیگه هم منو صدا نکن.

پسر: می‌خوام بیام بیرون. من نمی‌خوام اینجا باشم. در رو باز کنین، در رو باز کنین، مگه زوره؟

(به در می‌کوبد، غر می‌زند و به دنبال کلید می‌گردد، با ابزار صحنه برخورد می‌کند و عصبانی می‌شود. به مانکن می‌رسد، آن را لمس می‌کند. وحشتزده به کنجی پناه می‌برد. از پشت به کلید برق می‌خورد و لامپ زیرزمین روشن می‌شود. همه جا را ورنانداز می‌کند و به مانکن، زبان‌درازی می‌کند. عصبی به در هجوم می‌برد. فریاد زنان به آن می‌کوبد؛ اما در باز نمی‌شود. مغرور و عصبی برمی‌گردد.)

پسر: اصلاً چی خیال کردین؟ صد سال هم که اینجا باشم از هیچی نمی‌ترسم. به من می‌گن شیردل، مردی از خانواده کله شقهای نترس... موش... موش!

(به بشکه پناه می‌برد. کفش را از پا درمی‌آورد و آرام به دنبال موش می‌گردد.)

پسر: من از اینجا بدم میاد...

(کفش هواپیما می‌شود و کودک خلبان. قطار بازی می‌کند و سوت می‌کشد و می‌رود روی بشکه.)

پسر: نمی‌خوام بخونم؛ مگه زوره. چرا؟... چرا؟... چرا؟...

چرا بخونم؟

(از بشکه پایین می‌آید و چراغ مطالعه را روی صندلی متمرکز می‌کند. کلاه کهنه پدر را بر سر می‌گذارد و پدر می‌شود.)

پسر: آخه چی توی اون کله پوکت می‌گذره؟ فکر می‌کنی برای من درس می‌خونی یا برای مادرت؟ آگه زحمتی هم بکشی، نتیجه‌اش مال خودته، بیچاره این تویی که به جایی می‌رسی و برای خودت آدمی می‌شی نه من.

(آدم آهنی می‌شود و جواب پدر را می‌دهد): عموجان بیسواده؛ اما پولش از پارو بالا می‌ره. رنج شما بیشتره، گنج شما کجا بود؟ شما باسوادین؛ اما دو چرخه من پنجره (به حالت طبیعی) لاستیکشم پوسیده‌س.

(عصبانی برمی‌گردد. سرش به هندوانه آونگ شده می‌خورد. معلم می‌شود و هندوانه را کره جغرافی فرض می‌کند. بازیگران دانش‌آموز می‌شوند و از پشت وسایل بیرون می‌آیند.)

پسر: خب، دانش‌آموزان عزیز! این هندوانه کره زمین است و این لامپ هم خورشید! اینجا در ایران عزیز ما روز، و اینجا در امریکا شب است. در ایران عزیز ما هوا آفتابی و نیمه آفتابی و سرد و معتدل و گرم است.

(دانش‌آموزان می‌خندند)

پسر: ساکت! شما دانش‌آموزان چه تصویری دارید؟ فکر

می‌کنید اگر همه تون بیست بگیرید به گردن من مدال آویزان می‌کنند؟ یا اگه همگی مردود شوید منو دار می‌زنند (گریه دانش‌آموزان) نه جانم، نه عزیزانم، آنچه هست برای شماست و آنچه خواهد بود، نتیجه اعمال خودتان است برای خودتان. نابرده رنج گنج...

(به شعر معترض است و با فریادی که می‌کشد، بازیگران می‌روند. چرخ دو چرخه را برمی‌دارد. راننده اتوبوس می‌شود و با شخصیت کلاه مخملی می‌خواند.)

پسر: اونقدر نصیحت ز بزرگان بشنیدم که شدم گاو...  
گاو... گاو. در چراگاه نصیحت بچریدم که شدم گاو... ماو...  
ماو... (صدای گاو درمی‌آورد.) یک گاو چُمبه<sup>(۱)</sup>... وای که چه چاق و چله (تکرار)

(صدای گاو درمی‌آورد و با سایه‌اش که روی دیوار افتاده است، بازی می‌کند. سایه تبدیل به سایه روانکاو می‌شود پسر جا می‌خورد.)

پسر: سلام آقا!

سایه: سلام جانم، سلام پسر، بیا، بیا تو پسر. اونجا بشین، بنشین و راحت باش، آرام آرام.  
پسر: چشم آقا.

۱. چُمبه به لهجه خراسانی یعنی چاق

(روی یک پیت می‌نشیند.)

سایه: منو می‌شناسی؟

پسر: اجازه آقا، بله. شما دوست بابام هستین.

سایه: نه، نه، منظورم اینه که می‌دونی من چکاره‌ام؟

پسر: بله آقا، اجازه، شما روانکاو هستین.

سایه: آفرین! پس حتماً می‌دونی که می‌خوام چه کار کنم؟

پسر: بله آقا، اجازه، می‌خواین بفهمین که چرا ما تنبلیم.

سایه: نه، نه، پسر، تنبل که نه. فقط می‌خوام بدونم شما

چرا درس نمی‌خونی تا با کمک خودت این مرض رو درمان

کنیم. نه، مرض که نه، من فقط می‌خوام تو رو یاری کنم تا

درسهاتو بهتر بخونی و سال دیگه بدون تجدید و با معدل

خوب قبول بشی. حالا اگه من یک سؤال از شما بپرسم

می‌تونی جواب بدی؟

پسر: نمی‌دونیم آقا.

سایه: پدر و مادرت با هم ناسازگارند؟ چطور بگم؛ یعنی

با هم دعوا می‌کنن؟

پسر: اجازه، این سؤال خصوصیه.

سایه: من از پدرت اجازه گرفتم و تو می‌تونی جواب منو

بدی.

پسر: اجازه آقا، اونا با هم خیلی مهربونند.

سایه: می تونی بیشتر توضیح بدی؟  
 پسر: یک عکس از عروسیشون داریم که دست همدیگرو گرفتن. همیشه مثل همون عکسه، علیه ما دست به یکی می کنند.  
 سایه: چرا همچین فکری می کنید؟  
 پسر: وقتی با هم حرف می زنند، تا ما می ریم پیششون ساکت می شن.  
 سایه: این رو می دونی که اونا هر حرفی رو نمی تونن جلو شما بزنن. آها! تعداد بچه ها تو خونه زیاده و سر و صداشون مانع درس خوندن شما آقا کوچولو می شه.  
 پسر: ما فقط یک خواهر کوچولو داریم. تازه اتاقمون هم جداست.  
 سایه: پس با اطمینان اعلام می کنم، شما چیزهایی رو دوست داری و اونا برات تهیه نمی کنن. و تو... تو لجبازی می کنی!  
 پسر: نه آقا، اونا خیلی کار می کنند. هرچی هم لازم هست، می خرن.  
 سایه: پیدا کردم. کاملا متوجه شدم. بگو بدانم، تفریح و ورزش یا تماشای تلویزیون؟ بازی با آتاری یا استفاده از ویدیو؟ بازی با دوچرخه و توپ، یا گوش دادن به موسیقی؟ ها؟ کدام یک؟ اینها همگی معلول تن پروری...  
 پسر: اجازه آقا!

سایه: خاموش! وقت تمام است. به پدرتان بگویید از منشی برای دو هفته دیگر وقت بگیرد.  
 پسر: اجازه آقا!  
 سایه: چی می خوای جانم؟  
 پسر: اجازه آقا، ما می خوایم بریم دستشویی.  
 (سایه محو می شود و پسر پشت وسایل صحنه پنهان می شود.  
 راحت می شود. کتابی به هوا پرتاب می شود.)  
 پسر: گل... هورا... گل... گل... (صدای شیپور) دُودُور، دُودُور داد خودم دُودُور داد منم!... من که منم، نه من منم، خودم منم...  
 (متوجه مانکن می شود! مانند امیران قدم می زند. عصایی برمی دارد و به مانکن اشاره می کند.)  
 پسر: تو! سری بر تنت نمی بینم! کیستی؟ هوم این چه حال و روزی است که داری؟ هان؟ سرت را کجا بر باد داده ای، بینوا؟ ها... هاها... هاها آگاهم، می دانم، نیک می دانم، زبان درازی بوده ای با لسانی آتشین. حالا فهمیدی که زبان سرخ چگونه سر سبز می دهد بر باد؟ اکنون به من اجازت فرما تا سری برایت بسازم. آنچنان سری که میان تمامی سرها، سر باشد.  
 (با استفاده از یک طاس مسی و مقداری کاموای کهنه و طراحی با زغال برای مانکن سر می سازد)

پسر: تو را دوست خواهم داشت؛ اما ای انسان، بگو بدانم، چرا اینقدر زشتی؟ بگو، خُب باشم. خوبی خوبان به داشتن قلب مهربان است، نه صورت زیبا. کافی است. اکنون این دستاویز را به دست گیر. (می خواهد کاردی را به مانکن بدهد)

پسر: آه دستانت! طفلک معصوم! دستانی کارآمد برایت خواهم ساخت. دستانی پرکار و کوشا. این را نیز باید بدانم که این دستان در خدمت چه کسی بوده که قطع گردیده. (با دو لوله بخاری، دو دست برای مانکن می سازد.)

پسر: می دانم... می دانم، می خواهی بگویی من نبودم، دستم بود، تقصیر آستینم بود، آستین مال کتم بود، کتم مال بابام بود.

(تکرار تا پایان ساختن دستها و انداختن پالتو بر مانکن)

پسر: اگر فرصت دهی اندکی آب گوارا نوش جان کنم و بازی را ادامه می دهیم، قبول؟ متشکرم جناب... جناب انسان. (لیوان کنار بشکه را برمی دارد، پرآب می کند و می نوشد. آب را به شدت برمی گرداند)

پسر: این آب نمک نه آب خوردن! من تشنه ام، آب می خوام. (نق می زند، یک بازیگر در نقش معلم وارد می شود.)

معلم: روش تهیه آب آشامیدنی از آب شور. آزمایش: ابتدا مقداری آب نمک را در ظرفی بریزید و آن را گرما دهید. سپس یک ظرف فلزی روی بخار آن نگه دارید. بخار آب به

ظرف سرد برخورد کرده... (پسر به طرف معلم حمله می کند.)

معلم: ... و به آب تبدیل... (پسر: نمی خواهم بشنوم، درس، تکلیف، مشق...)

(با روشن شدن صحنه، جای مانکن، یک بازیگر در نقش انسان ایستاده است.)

انسان: قصه چی؟ قصه هم نمی خوای بشنوی؟

پسر: زیاد شنیدم.

انسان: پس می دونی چه جوری شروع می شه؟ (پسر کتابی برمی دارد و می خواند)

پسر: اول قصه ها همیشه یک جوره: یکی بود یکی نبود، غیراز خدای مهربون هیچ کس نبود. سلام بچه ها! در روزگاری قدیم پسری بود کثیف و بی ادب. این پسر خیلی دوست داشت...

انسان: ناخدا بشه؛ اما کثیف و بی ادب نبود. اتفاقاً بسیار کنجکاو بود. در یک روز ابری، هنگامی که یک کشتی بزرگ می خواست سفرشو آغاز کنه، پسر آرام درون کشتی خزید. یک روز پس از سفر، کارکنان کشتی اونو پیدا کردند. (بازیگر نقش انسان، روی تخت فتری می رود و سکان کشتی را به دست می گیرد و ناخدا می شود. پسر زیر تخت می خوابد.)

ناخدا: هی پسر!

پسر: بله ناخدا!

ناخدا: بیا جلو بینیم.

پسر: چشم ناخدا.

(پسر روی تخت می رود.)

ناخدا: کی به تو اجازه داد پا توی کشتی بگذاری؟

پسر: منم می خوام مثل شما ناخدا بشم.

ناخدا: اما حق نداشتی بدون اجازه من سوار کشتی بشی.

پسر: شمارو به خدا منو برنگردونین اونجا. اون زیرزمین

خیلی تاریک و وحشتناکه. خواهش می کنم.

ناخدا: سفر دریا که آغاز شد، باید تا آخر ادامه پیدا کنه.

حالا که کار از کار گذشته و تو همراه ما شدی، باید کارکنی.

فریاد بزن. گفتم، فریاد بزن.

(پسر فریاد می زند.)

ناخدا: حالا با صدای بلند اعلام کن: بادبانها را بکشید!

پسر: بادبانها را بکشید! حرکت می کنیم!

ناخدا: من کی گفتم حرکت می کنیم؟

پسر: مگه کشیدن بادبان نشانه آغاز حرکت نیست؟

ناخدا: فقط آنچه را دستور می دهم، اجرا کن. نه کمتر و

نه بیشتر. شیر فهم شد؟

پسر: بله، ناخدا!

ناخدا: از الان تا پایان سفر، تو مسؤل تهیه آب شیرین از آب دریا هستی.

پسر: مسؤل تهیه آب؟

ناخدا: بله. آنجا دستگاهی است به نام دستگاه تقطیر. این دستگاه، آب دریا را قابل خوردن می کند.

پسر: اما من نمی دونم چه کار کنم. چطور باید از این دستگاه استفاده کنم.

ناخدا: اگر آب شیرین تهیه کنی، آب می خوری؛ وگرنه تشنه می مانی.

پسر: با این دستگاه چطور کار کنم؟

ناخدا: فکر کن. می تونی از راهنمای دستگاه هم کمک بگیری.

(پسر تکه هایی از کتاب را پیدا می کند و می خواند)

پسر: طرز تهیه آب شیرین از آب دریا: دستگاه را از آب دریا پر کنید. آن را روشن کنید. آب پس از حرارت دیدن، تبخیر می شود و در ظرف مخصوص می چکد. قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود.

(بازیگر نقش ناخدا، از تخت پایین می آید و نقش انسان را بازی می کند.)

انسان: روزها و شبها از پی هم گذشتند. پسر آب شیرین تهیه کرد و سیراب شد. یک روز صبح صدای ناخدا بلند شد.



(روی تخت می‌رود.)

ناخدا: توقف می‌کنیم. لنگر می‌اندازیم. هی پسر! تو همراه من به خشکی بیا. صبر کن! اون تبر رو بردار (ناخدا تفنگ و پسر قندشکن را برمی‌دارد. هر دو از تخت فتری پایین می‌آیند و وارد جزیره‌ای ناشناخته می‌شوند.)

ناخدا: شاید اینجا گنجینه‌ای پیدا کنیم.  
(آرام جلو می‌روند. توری از سقف بر سرشان می‌افتد. آنها اسیر می‌شوند. طبل و شیپور و رقص. بومیها آن دو را کت‌بسته پیش رئیس‌شان می‌برند.)

رئیس: لویی چوراسی دوکه‌ها رومانتی چالامبو.

پسر: چی می‌گه؟

ناخدا: نمی‌فهمم.

رئیس: لویی چوراسی دوکه‌ها رومانتی چالامبو.

پسر: شما اصلاً نمی‌فهمین؟

ناخدا: از هر زبونی یک کلمه‌ای بلغور می‌کنم؛ ولی این یکی رو تا حالا نشنیده‌ام.

رئیس: دیگامبو چورمانتو سی کاراپولو مافی جی چورومورو.

(ناخدا و پسر را در یک دیگ مسی می‌گذارند و با پارچه‌های قرمز و نور قرمز زیر آن را آتش می‌افروزند.)

پسر: ناخدا!!

ناخدا: ها، چی شده؟

پسر: می‌گم این صحبتها یک کمی به گوشم آشناست.

ناخدا: چی می‌گن؟

پسر: فکر کنم همین زبون بود که به ما درس می‌دادن.

ناخدا: خب، چی می‌گن؟

پسر: خودِ خودش بود، باور کنین.

ناخدا: هه، خب، چی می‌گن؟

پسر: ولی من نمی‌فهمم!

ناخدا: اگه می‌فهمیدی، حالا کباب نمی‌شدیم.

پسر: اگه می‌دونستم کباب می‌شم، خوب یاد می‌گرفتم.

ناخدا: ها؟

پسر: درسته، می‌گم اینا گشنه‌شونه.

ناخدا: درسته، بهشون بگو ما در کشتی غذا داریم.

پسر: ها... هولویی غذا چوراسی هست چالامبو تو کشتی

دوکه‌هارو ما را نخورد...

(بومیها هاج و واج می‌مانند و ناخدا ریشه می‌رود.)

پسر: چرا می‌خندی؟

ناخدا: تو فکر می‌کنی، اگه جای کلمات رو عوض کنی یا

اداشونو درآری، اونا حالیشون می‌شه؟ حالا خوب نگاه کن.

(ناخدا از دیگ خارج می‌شود و با حرکات پانتومیم به آنها

می‌فهماند که غذا در کشتی هست. شادی و رقص بومیها.

بازیگران در نقش پدر، معلم و روانکاو)

معلم: تاکنون هیچ فکر کرده‌ای که چرا باید زبان یاد بگیری؟ آیا وظیفه هر انسانی نیست که به زبان مادری خودش مسلط باشه؟

روانکاو: آیا می‌توان پزشکی، الکترونیک و یا هر علم دیگری را آموخت، اما زبان آن را ندانست.

پدر: برای آگاهی و ارتباط با آدمهای این کره خاکی، برای موفقیت در آینده...

پسر: دست از سرم بردارین. من از همه تون متنفرم. من از همه تون بدم میاد. نمی‌خوام...

انسان: آهای! چه خبرته، آرومتر! باد به گلوت انداختی و منم منم می‌کنی. هیچ می‌دونی چه آدمهای بزرگی در طول تاریخ بشریت نبرد کردند و جان دادند تا تو امروز راحت یاد بگیری. تو می‌دونی تا قبل از اختراع چاپ، آدمها در آرزوی داشتن یک کتاب عمرشون سپری می‌شد. رابطه فیثاغورث، ۲۵۰۰ سال پیش کشف شد و تو هنوز نمی‌خواهی یاد بگیری، بفهمی که اول فکر کنی و بعد حرف بزنی. این زبون گوشتی رو به هر طرف بچرخونی، می‌چرخد. همان‌طور که زمین می‌چرخد. بلندشو بریم سفر، بریم اونجایی که مردی رو به خاطر چرخش زمین محاکمه می‌کنند و تو امروز برات مسلمه که زمین می‌چرخه، چهارصد سال پیش در ایتالیا.

(حرکت انسان و پسر. جارچی بر طبل می‌کوبد.)

جارچی: به هوش باشید! (طبل) به گوش باشید! (طبل)  
امروز گاليله محاکمه می‌شود. او محاکمه می‌شود؛ چون می‌گوید زمین می‌چرخد. او محاکمه می‌شود؛ چون می‌گوید زمین گرد است. به هوش باشید! به گوش باشید!  
(دادگاه تشکیل می‌شود. رئیس دادگاه با گوشت‌کوب به میز می‌کوبد.)

رئیس دادگاه: جلسه دادگاه رسمی است. جلسه دادگاه رسمی است. آقای دادستان می‌توانند دادخواست را بخوانند. دادستان: این مرد، گاليله نام دارد، گاليله! او مدعی است زمین می‌چرخد (خنده) و ما می‌گوییم، آیا زمین می‌چرخد؟ یعنی می‌تواند حرکت کند، بدون آنکه ما حرکت آن را احساس کنیم؟ و در مقابل، این خورشید سوزان که ما هر روز با دو چشم خود می‌بینیم که از مشرق تا مغرب حرکت می‌کند، می‌تواند ثابت باشد؟ آیا می‌توانی گفته‌ات را ثابت کنی، جناب گاليله؟

گاليله: این چراغ در کدام سمت شما قرار دارد؟

دادستان: اگر نمی‌خواهید بگویید من هم می‌چرخم، می‌گویم در سمت راست.

گاليله: حال چگونه ممکن است در سمت چپ شما قرار بگیرد؟

دادستان: باید چراغ را در دست راست بگیرم و به دست چپ خود بدهم و به این سو آورم. همچون عالم تاب.  
گاليله: راههای بسیار دیگری هم هست، جناب دادستان! اینکه شما به سمت دیگر چراغ بروید و یا به اندازه نیم دور بچرخید. آنگاه بدون حرکت چراغ، مکان او نسبت به شما تغییر خواهد کرد.  
دادستان: ما هر روز صبح به وضوح می بینیم که خورشید از مشرق سر در می آورد و در مغرب غروب می کند. پس حرکت خورشید مسلم و قطعی است و شما آقای گاليله یا گواهی خواهی داد که زمین ثابت و مرکز جهان است و یا همچون کپرنیک لهستانی در آتش خواهی سوخت.  
گاليله: من حرفم را پس می گیرم.  
پسر: نباید این کار را بکنی. نه تنها زمین که تمامی سیارات منظومه شمسی گرد خورشید می گردند.  
رئیس دادگاه: ساکت! تو با این قیافه مضحک و خنده دار چه می گویی؟  
پسر: یک بار که سوار قطار بودم، اینو کاملاً حس کردم. قطاری که ما سوار آن بودیم. در ایستگاه توقف کرد و قطار دیگری که کنار ما بود در جهت مخالف حرکت کرد و من فکر کردم ما دوباره راه افتاده ایم. این خطای چشم است که ما...

دادستان: برو بیرون و اراجیف به هم نیاف. ما قطاری بجز قطار شتر نداریم و این ارتباطی به گردش خورشید...  
پسر: گردش زمین، اشتباه نکنید.  
دادستان: پیشینیان ما بر این عقیده بودند که زمین ثابت و مرکز جهان است و گاليله یا هر شخص دیگری که این عقیده را رد کند در آتش خواهد سوخت.  
پسر: وقتی زمین گرده و می چرخه، خب ما چه کار کنیم؟ (انسان به زمین می افتد).  
پسر: چی شد؟  
گاليله: این مرد حالش بسیار وخیم است. از کجا می آید؟  
پسر: از قرن بیستم!  
گاليله: برگردید. این انسان رو به مرگ است. طاعون در شهر بیداد می کند؛ اگر به طاعون مبتلا شود، هیچ علاجی نخواهد داشت.  
پسر: اما طاعون ریشه کن شده.  
گاليله: در زمان شما، نه در قرن هفدهم.  
انسان: مباحثه دادگاه رو ادامه بده.  
پسر: باید برگردیم. تو باید زنده بمونی.  
انسان: به کارت ادامه بده.  
پسر: خواهش می کنم برگردیم.  
(بازیگران در نقش طاعون زده ها.)

یک بازیگر: در سال ۱۶۳۰، شهر «ونیز» یک سوم جمعیتش را از دست می‌دهد. و اروپا به خاطر نداشتن اطلاعات علمی، آن را بلای آسمانی می‌خواند.  
(پسر، سرمانکن را به دست دارد.)

پسر: تو نباید بمیری، نباید...

صدای انسان: سالها پیش که خیاطخانه پدر بزرگت رونق داشت، من آدمکی بودم زیبا. هر روز چندین کت می‌پوشیدم و همیشه نونوار بودم؛ اما الان سالهاست توی این زیرزمین بی‌نور افتاده‌ام. موریانه تمام وجود منو خورده. تو آگه می‌خوای به روزگار من گرفتار نشی، باید حرکت کنی. از این جا برو بیرون. یا الله ناخدا کوچولو فرمان حرکت بده! بگو،  
(پسر مصمم برمی‌خیزد.)

پسر: قبل از هر چیز باید این در را از جا کنی؛ اما چگونه؟  
(میله‌ای برمی‌دارد.)

پسر: اهرم! برای بلند کردن وسیله‌ای مثل در می‌توان از اهرم استفاده کرد. هرچه طول بازوی محرک بلندتر باشد، قدرت اهرم بیشتر است و یک تکیه‌گاه حتماً لازم است. پس برای بیرون رفتن از اینجا عقلمتو به کار بنداز، پس از فکر کمک بگیر.  
(کشتی.)

بازیگر ۱: کلیه خود روها باید به زنجیر چرخ مجهز باشند.

بازیگر ۲: از بدرقه کنندگان محترم تقاضا می‌شود از قطار فاصله بگیرند. قطار آماده حرکت است.

بازیگر ۳: از مسافری محترم تقاضا می‌شود از قطار فاصله بگیرند.

ناخدا: بادبانها را بکشید! حرکت می‌کنیم!

پسر: بادبانها را بکشید!

بازیگران: بادبانها را بکشید!

پسر: حرکت می‌کنیم!

بازیگران: حرکت می‌کنیم!

(حرکت مواج بازیگران در کشتی و هدایت آن توسط پسر.)